تحلیل جامعه‌شناختی «بی‌شناسنامه‌ها»

شهرام اقبال‌زاده (رازآور)

آن شب که بی‌بی مهمان ما بود

نویسنده: فریدون عموزاده خلیلی
ناشر: کتاب‌های قاصدک
چاپ چهارم: زمستان ۷۸
بها: ۲۵۰ تومان

در نگاهی کلی به رویکردهای نقد ادبی، می‌توان آن‌ها را به دو دسته متن مدار و یا نقدهای فرامتنی تقسیم کرد. اما این تقسیم‌بندی، به هیچ وجه گویا و روشنگر گرایش‌های کاربردی نقد نمی‌تواند باشد. به عنوان نمونه، می‌توان نقد روان‌کاوانه سنتی و مارکسیستی کلاسیک را رویکردهایی فرامتنی به شمار آورد. چنان چه به این نکته توجه کنیم که در روان‌کاوی ساختارگرای "لاکانی" [منتسب به ژاک لاکان]، پهنه ناخودآگاه از روان به زبان و در ادبیات، به ساختار متن انتقال می‌یابد و یا در نگاه باختین، رویکرد زبان‌شناختی، روان‌شناختی و جامعه‌شناختی و تحلیل متنی و فرامتنی، به نوعی یگانگی دیالکتیکی دست می‌یابند، تقسیم‌بندی یاد شده را نارسا می‌یابیم.

از این گذشته، نقدهای جدید زبان‌شناختی که ادبیات را نوعی گفتمان[1] (ادبیات به مثابه گفتمان) به شمار می‌آورد، تنها به تحلیل کارکردهای ساختاری زبانی به عنوان زنجیره دال‌های مستقل و مجرد (و درون متنی) بسنده نمی‌کند، بلکه آن را در کلیتی فراگیر، از جنبه ارجاعی و کارکرد بیرونی و به عنوان گفتمانی انسانی ـ اجتماعی نیز مورد توجه و تحلیل قرار می‌دهد. از این میان، به نام‌های فاولر، ناولز و مامجر (هر سه تن ملیت انگلیسی دارند)، می‌توان اشاره کرد.

نقد مدرن جامعه‌شناختی نیز کم و بیش، این مرزها را درنوردیده و به نقد و تحلیل همه جانبه عناصر متنی، بینامتنی و فرامتنی در نگاهی کل‌گرا روی آورده است. از صاحب‌نظران این گرایش، باید از تری ایگلتون (انگلیسی)، جیمسون (آمریکایی) و ماشری (فرانسوی) یاد کرد.

متأسفانه، نگارنده با وجود یادداشت برداری قبلی، برای نقد چند اثر عموزاده خلیلی، در فرصت اندک بازمانده برای انتشار ویژه نامه آثار وی، به شتاب، طرحی ناقص و آشفته ـ با مغفول گذاشتن جنبه‌های زیبایی شناختی اثر ـ با منظری جامعه‌شناختی، از داستان "بی‌شناسنامه‌ها" درافکنده که عمدتاً بر نظریه فوکو استوار است. هر چند برای روشن کردن برخی جنبه‌ها، از نظریات ماکس وبر، هگل، مارکس و یان کرایب و اقتصاد

---

۱. Literature As Discourse، هر داستان، مجموعه‌ای از گزاره‌های تخیلی ـ هنری است که کلیت این گزاره‌ها در پیوند با یکدیگر، "گفتمان" داستانی را شکل می‌دهند. (رازآور)

دانانی چون آندره گوندرفرانک و سمیر امین نیز استفاده کرده‌ام.

دست آخر، یادآوری سه نکته را ضروری می‌دانم. اول: هر چند شخصیت اصلی داستان "بی‌شناسنامه‌ها" یک نوجوان است و اثر به عنوان ادبیات داستانی "کودک و نوجوان" شناخته شده است، با ناخنک زدن به رو ساخت و وارد شدن به ژرف ساخت، در می‌یابیم که دامنه تراژیک داستان، فقط به سرگذشت غمبار یک نوجوان ختم نمی‌شود و مسایل فراگیری را دربرمی‌گیرد که نه تنها درد تمام "حاشیه‌نشینان" که به نوعی دیگر گریبان "مرکزنشینان" شهرنشین جهان سومی عقب مانده یا شبه مدرن و حتی جوامع به اصطلاح مدرن و پیشرفته سرمایه‌داری متروپل را نیز گرفته است. از این رو، نقد چنین داستانی از حیطه ادبیات کودک و نوجوان، به مراتب فراتر می‌رود و طبیعی است که مخاطب چنین نقدی، کودک و نوجوان نیست؛ مگر نوجوان کتاب خوانده و آگاه و بیدار دل ما که شمارشان افزون باد!

دوم: نقد الگوی توسعه آمرانه بوروکراتیک و آریستو کراتیک را نباید مخالفت با توسعه و مدرنیزاسیون جامعه به شمار آورد، بلکه باید به دنبال الگوی توسعه انسانی موزون و همه جانبه و درون‌زا بود.

سوم: هر چند کوشش بر آن بوده که عناصر تحلیلی، همه از متن برگرفته شود، سلیقه و ذوق فردی، چه در استفاده از اشعار کهن و چه گسترش قیاسی تحلیلی، به نوعی متن را توسعه داده است، اما سرانجام، تلاش نگارنده بر آن بوده که خود چیزی بر متن تحمیل نکند و برای گسترش دلالت‌های معنایی، از نشانه‌های متنی استفاده کند و برای نقد و بررسی خود محمل کافی داشته باشد؛ آن چه رولان بارت، آن را در نقد ادبی، "جامعیت تفصیلی" خوانده است. با وجود این، بی‌گمان کاستی‌های بسیار در این نقد شتاب‌زده وجود دارد، اما با وجود پراکندگی و آشفتگی و آمیختن عرفان و شعر و ادب کهن و شعر نو و درهم‌آمیزی نظریات مدرن، شاید بتوان نوعی پیوند جوهری را در کل متن نقد یافت و البته، نباید و نمی‌توان انتظار نقدی آکادمیک را از آن داشت. پی افکندن نقد جامعه‌شناختی در آشفته بازار نفوذ گسترده نظریات پست مدرنیستی و شکاکانه و برداشت‌های کم مایه از نقدهای فرمالیستی و نوفرمالیستی و ساختار گرایانه و برداشت‌های سطحی از نقد زبان‌شناختی که در ایران، بیشتر به زبان بازی‌های پوچ و بی‌معنا تبدیل شده، شاید در نظر برخی‌ها نشانه واپس‌نگری باشد که هنوز جامعه را امری واقعی و جامعه‌شناسی را علمی سودمند و کارآ می‌پندارد، آن هم در شرایطی که در غرب هم به گفته کرایب: "در فرهنگ مدرن و جامعه‌شناسی مدرن، جریانی وجود دارد که در حال حاضر، چنان عمومیت یافته و پذیرفته شده که صحبت کردن از "دنیای واقعی" دشوار است."(۱)

باری، نگارنده امیدوار است با دید نقاد و موشکاف خوانندگان گرامی، نظریات آن‌ها را در نقد تفصیلی آتی خود درباره آثار عموزاده، مورد توجه قرار دهد و اما هنوز این دریغ برایم باقی می‌ماند که نتوانستم نقدی دلخواه و بایسته، بر اثر ارجدار "دو خرمای نارس" که از نظر این قلم، جایگاهی بسیار والا در ادبیات کودک و نوجوان و حتی در نگاه گسترده، ادبیات داستانی پس از انقلاب ما دارد، بنویسم.

* * *

ـ گفتم که آقا، اون جا حلبی‌آباده، هیچی نداره. چرا شما هر چی که من می‌گم، باور نمی‌کنین؟ اون جا حلبی‌آباده، نه آب داره، نه نون، نه برق، نه اداره، نه مدرسه، نه دکتر، نه کلانتری، نه سربازخونه و نه... هیچی نداره، برّ و بیابونه؛ خالیِ خالی. حالا شما می‌گید، چه کار کنیم؟

"بی‌شناسنامه‌ها"

"آخه امضای این‌جایی‌ها را که قبول نمی‌کنن. بیا، یکیش منِ! شناسنامه‌ام کجا بود که بیام استشهاد شمارو امضا کنم...

...یعنی الکی که آدم نمی‌تونه شاهد بشه، باید

---

۱. نظریهٔ اجتماعی مدرن ـ از پارسونز تا هابرماس، ترجمهٔ عباس مخبر، صفحهٔ ۲۴۵.

شناسنامه داشته باشه. من الآن اگر صد تا امضا هم بکنم، باز امضایم قبول نیست. چرا؟
چون شناسنامه ندارم."

(همان جا)

دِ... الکی که نیست. مدرک می‌خوان. رونوشت می‌خوان. کاغذ می‌خوان. کار مملکت که الکی نیست."

(همان جا)

* * *

به راستی نمی‌دانم چه پیوندی بین شعر و داستان هست؟ اما می‌دانم هر گاه که از خواندن داستانی برمی‌آشوبم و در می‌مانم، ذهنم خود به خود، شعرهایی را زمزمه می‌کند. داستان "بی‌شناسنامه‌ها" را به پایان رسانده‌ام. غلیان احساسات و جولان اندیشه‌های آشفته، مرا به این شعر حافظ رهنمون می‌شود:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

گویی شعر، نه فقط طغیان احساسات و سر ریز و فوران عاطفه در زبان که کشش و کوششی است برای حفظ پیوند و یگانگی انسان با جامعه و جهان ناسازگار. مصیبت "بی‌شناسنامه‌ها" و به قول امروزی‌ها سرنوشت تراژیک زندگی‌شان مرا به یاد طنز گزنده فروغ می‌اندازد که با شعرش، به شرایطی می‌تازد که به ظاهر، جامعه مدرن نام دارد که ورق پاره‌ای به نام "شناسنامه" را نشانه "هویت" انسان می‌شمارد تا با به دست آوردنش، همچون فروغ، بانگ پیروزی برآرد که "فاتح شدم!" خود را به ثبت رساندم!". گویی در جامعه مدرن یا شبه مدرن و کاریکاتورهای جهان سومی‌اش، "احوال انسان‌ها" را نه از وضع زندگی انسانی‌شان و تک تک انسان‌ها که باید از "ثبت احوال" پرسید و جویا شد و دریافت!؟

به راستی، برای پرسش از مکان "دلخوشی" انسان‌ها، به کدام اداره مراجعه باید کرد؟ رئیس "اداره دلخوشی" کیست، آدرسش کجاست؟ آیا به دنبال تأسیس فروشگاه‌های زنجیره‌ای "رفاه"، فروشگاه‌های زنجیره‌ای "دلخوشی" تشکیل نشده تا شهروندان، دست در دست انسانی شاعر و شاعری انسان، چون سهراب، به آن جا بروند و بپرسند "دل خوش سیری چند؟" تا زین پس، نوجوان داستان ما، عبدالله، به قول خودش ادای بزرگ‌ترها را نیاورد و بگوید: «دل خوشی کجا بود که آدم حوصله داشته باشه عاشق بشه.» (صفحه ۲۸) به راستی، چه بلایی بر سر او آمده که راوی - قهرمان ما عبدالله بی‌نوا را دچار حیرت و سرگشتگی کرده است و در نوجوانی، چنین سخن می‌گوید!

بحث فقط بر سرِ سرگشتگی و درماندگی و در به دری و بی‌پناهی این نوجوان نیست. یاد بخش دیگری از داستان می‌افتم! یاد "دور ملک" و نی زدن‌هایش! دور ملک را از زبان عبدالله، بشناسیم: "دور ملک، خیلی مرد مهربانی بود. پدرم می‌گفت: "اول‌ها چوپان بوده، بعد چوپانی را ول کرده، اومده این جا توی حلبی‌آباد، خودش را علاف کرده."

از شغل چوپانی‌اش فقط یک نی کوچک با خودش آورده بود. غروب‌ها همیشه می‌نشست جلوی زاغه تک و تنهایش و هی برای خودش نی می‌زد و آواز می‌خواند. پدرم می‌گفت: "هر وقت صدای سوزناک دور ملک را می‌شنوم، یاد آن سال‌های دور می‌افتم که توی ده کار می‌کردیم. صدای دور ملک، مرا یاد کشتزار پنبه و شالیزار می‌اندازد. یاد صحرا و دشت گرگان... آه چه روزهایی بود!"

(صفحه ۵۷)

داغ حسرت گذشته و غربت غمبار "بی‌شناسنامه‌ها"ی "حاشیه‌نشین" که اصلاً وجودشان بر کره خاکی، انکار شده و می‌شود، آتش بی‌پناهی انسان را در روند دیر پای زندگی‌اش، در دلم روشن می‌کند: آن چه

روشنفکران زمانه ما "نوستالژیا" می‌خوانند و از منظری دیگر در جامعه‌شناسی و فلسفه، گویای نوعی از خودبیگانگی است. گویی مولانا، این درد غربت و حسرت بیگانگی را این بار از گلوی نی "دور ملک"، چوپان آواره از دیار و درمانده در غربت، با آوایی پرسوز سر می‌دهد:

بشنو این نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

نوای سوزناک مولوی، عالم و عارف فرهیخته، با آوای دردناک "کرمعلی"، پدر عبدالله، همراه با ناله نی "دور ملک" درهم می‌آمیزد: "آه چه روزهایی بود!"

...دور ملک... خندید و دوباره نی را گذاشت گوشه لبش و شروع کرد به زدن همان آهنگ غمگینی که آدم را به یاد پنبه‌زار و شالیزار و صحرا و دشت می‌انداخت. او هم آواز می‌خواند و هم نی می‌زد. اول نی می‌زد و بعد یک نفس آواز می‌خواند و دوباره نی می‌زد. آن قدر نی می‌زد که خودش خسته می‌شد. بعضی شب‌ها روی همان خاک، خوابش می‌برد و خودش هم نمی‌فهمید که خوابش برده.

(صفحه ۵۹)

مولانا، به همسرایی برخاسته، به وصف الحال می‌پردازد، اما گویی فاصله سالیان، نی چوپان "دور ملک" و پیر فرزانه چنگ زن را در نظر او یکی کرده است:

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر سویی فتاد[1]

اما عبدالله، راوی نوجوان، ما را از عالم خیال و زمان مولانا، به دنیای واقعی کنونی می‌کشد:

«آدم خیال می‌کرد "دور ملک" فراموش کرده که وسط محله حلبی‌آباد نشسته و به جای آن همه بره و بزغاله و گوسفند، دور و بر تپه‌ای که او نشسته، آهن پاره هست و حلبی و آشغال میوه پوسیده و لباس‌های پاره و پوره و شیشه‌های شکسته...»

* * *

اما نی‌زن امروز ما کسی جز فریدون عموزاده خلیلی نیست که چه خوش و سوزناک، سازِ زبان را می‌نوازد و تارهای آن را به فغان درمی‌آورد و می‌داند چگونه باید "زبان را زخمه فریاد کردن". در نوشته پیشین، اشاره‌ای به جایگاه والای زبان و کارکرد آن در ادبیات کرده‌ام و نیازی به بازگویی آن نمی‌بینم. تا این‌جا کوشیده‌ام برش‌های کوتاه و پراکنده‌ای از داستان را در معرض نمایش بگذارم. داستان بلند "بی‌شناسنامه‌ها" قصه پر غصه مهاجران روستایی از روستا رانده و از شهر مانده و در حاشیه وامانده‌ای است که با زبان اول شخص

---

۱. این همخوانی و همسانی وضعیت چوپانی نی‌زن، از نگاه نویسنده معاصر، با نگاه مولوی به پیر چنگ‌زن، شگفت‌انگیز است! (در اصل "برگوری فتاد").

روایت می‌شود. روایت به حدی روان و طبیعی پیش می‌رود که دخالت نویسنده در داستان، کاملاً از دید خواننده دور می‌ماند. بیان صمیمی و ساده راوی ـ قهرمان و ماجرای "بی‌شناسنامه بودن" و مشکلات پرشمار گریبانگیر او و خانواده‌اش و هم‌پایگان‌های "حاشیه‌نشین"، بدون هیچ‌گونه هیجان کاذب و یا احساساتی‌گری رمانتیکی، خواننده را به همدلی و همراهی با راوی و غرق شدن در داستان می‌کشد.

آشکار است که پنهان ماندن چهره نویسنده، به منزله عدم حضور وی در داستان نیست، بلکه این حضوری نامرئی است که خود را در کلیت گفتمانی داستان به رخ می‌کشد. باختین می‌گوید: "هر گفتار مؤلفی دارد، مؤلفی که ما صدایش را در خود گفتار، به عنوان آفریننده آن می‌شنویم."(۱) و "پشت این گفتارها گویندگانی واقعی و یا بالقوه، یعنی مؤلفان آن‌ها قرار دارند (و خود را بیان می‌کنند)."(۲)

اما آن چه به نوع نگاه نویسنده "بی‌شناسنامه‌ها" تشخص و تمایز می‌بخشد، شیوه روایت دموکراتیک اوست. با وجود آن که زاویه دید داستانی اول شخص است، نویسنده واقعی و بیرون از متن، نمی‌کوشد آمرانه از زبان راوی یا قهرمان داستان، نظریات خود را بیرون بکشد. عموزاده، آن چنان پنهان به متن وارد می‌شود ـ نویسنده مستتر ـ و بینش خود را ابراز می‌کند که گاه ندایش را از زبان عبدالله و گاه خیرالله و حتی گاه سوز و گدازش را از زبان شخصیت‌های درجه چندمی چون پدر و یا چوپان (دور ملک) می‌شنویم. بدین ترتیب و از منظری باختینی، داستان از حالتی "تک آوایی"، به سمت وضعیتی "چند آوایی" یا پلی فونیک نیل می‌کند.

عموزاده، در این داستان، با استفاده درست از مشکل یک نوجوان حاشیه‌نشین بی‌شناسنامه و معضلات پیچیده پی در پی برای ثبت نام او در مدرسه، با همه ذوق و شوق کودکانه‌اش ـ گیرم نوجوانی ۱۳ ساله باشد ـ یک فاجعه بزرگ انسانی به نام "حاشیه‌نشینی" و درد بی‌درمان "حاشیه‌نشینان" را به دور از هر گونه شعار و یا دلسوزی‌های از موضع برتر، به تصویر کشیده است.

گفتنی است که "بی‌شناسنامه‌ها"ی داستان ما، بیش از آن که از کارگران تهیدست و اقشار ورشکسته و بی‌خانمان میانی رانده شده از شهر باشند، مرکب از اقشار تهیدست و خوش‌نشینان مهاجر روستایی است. همان‌طور که اشاره شد، عموزاده، روایت داستانش را از زبان اول شخص، یعنی عبدالله، چنین آغاز می‌کند:

"راستش تا چند روز قبل، اصلاً نمی‌دانستم "شناسنامه" هم چیز به درد بخوری است. یعنی گمان نمی‌کردم که ممکن است شناسنامه مثل آب و نان و لباس برای زندگی آدم واجب باشد؛ تا این که دو سه روز قبل، همراه داداشم، خیرالله، رفتیم اسم‌نویسی..."

(صفحه ۲۴)

خیرالله، برادر بزرگتر عبدالله است که در بندرعباس، کارگری می‌کند و برای دیدار خانواده، به حلبی‌آبادی در پیرامون تهران آمده؛ در شرایطی که پدر به شدت بیمار است و برای دلداری پسرش که می‌خواهد او را نزد پزشک ببرد، می‌گوید: "حالا که خوب شدم دیگه! باشه روز بعد اگه زنده موندم، انشاالله می‌رم دکتر."

(صفحه ۲۵)

خیرالله که چشم و گوشش تا حدی باز شده و در جریان کار، ستم‌هایی که از بابت بی‌سوادی کشیده، او را بیدار کرده، سر آن دارد که برادر کوچک‌ترش را از گرداب بی‌سوادی و باتلاق فقر

---

۱. تزوتان تودوروف، منطق گفت‌وگو، میخائیل باختین، ترجمه داریوش کریمی، صفحه ۱۲۳.
۲. همان، صفحه ۱۲۲.

پنهان ماندن چهره نویسنده، به منزله عدم حضور وی در داستان نیست، بلکه این حضوری نامرئی است که خود را در کلیت گفتمانی داستان به رخ می‌کشد.

برهاند و می‌گوید:

"فردا صبح، اول وقت می‌خوام عبدالله را ببرم بگذارم مدرسه؛ تو هم بیا، ببرمت دکتر."

اما واکنش پدر گرفتار در گرداب فقر اقتصادی و فرهنگی، جالب است: "مدرسه بره که چی بشه!؟ قرتی بار بیاد؟ بگذاره بره دنبال یک کارو بگیره تا به یک جایی برسه..." خیرالله گفت: "چرا قرتی؟ این همه که رفتن بـه جـایی رسـیدن، قـرتی بـودن؟... می‌خواهی این جا توی حصیرآباد، دنبال این لات و لوت‌ها بیفته که چی بشه؟ می‌خواهی قاچاقچی و معتاد بار بیاد..."

هـمین گـفت‌وگوی بـه ظـاهر سـاده، بـیانگر ریشه‌های بسیاری از مشکلات اجتماعی و فرهنگی و ارتش ذخیره‌ای است که آماده هرگونه انحراف و بزه‌کاری است، اما ارتش ذخیره‌ای که همواره بـه عنوان گوشت دم توپ، از آن‌ها استفاده می‌شود و رنج‌ها و مرارت‌ها و بگیر و ببندها و بازداشت و زندان نصیب آن‌هاست و اگر سودی باشد، قسمت سرکرده‌های ریز و درشت و پیدا و پـنهان "متن" است. آری، سلسله مراتب فساد و بـزه‌کـاری نـیز خود "مرکز" و "پیرامونی" دارد!

اما ببینیم قـهرمان ـ راوی مـا در بـرابـر ایـن بگومگو چه می‌کند و چه می‌گوید. او به تک گویی درونی روی می‌آورد:

"خیرالله اگه این حرف‌ها را هم نمی‌زد، باز من با خودم که فکر می‌کردم، می‌دیدم درس خواندن، هر چی باشد، خیلی راحت‌تر از کارگری توی کارخانه گچ است. مدرسه که بروی، دیگر سختِ سختش این است که هی بنشینی مثل احمد مش ابـرام، مشـق بنویسی و با خودت بخوانی که بابا آب داد، مامان نان داد. دیگر نه گچ هست دست‌هـایت را بـبرد و چشم‌هایت را کور کند و نه سـرکارگری کـه مـثل شمر، بالای سرت بایستد و هی بهت فحش بدهد."
(صفحات ۲۷-۲۶)

اکنون کـه بـه تـصویر و تـصور روشـنی از وضعیت خانوادگی و جـایگاه اجـتماعی عـبدالله دست یافته‌ایم، می‌توان به تأویل جـامعه‌شناختی متن، با دید دقیق‌تری پرداخت.

عموزاده، با این تـمهید، خـوانـنده را دست در دست راوی نوجوان، وارد مـتن حـوادث مـی‌کند و آن‌ها را نه در چم و خم هفت‌خوان ثبت‌نام که گرفتار هزار توی مشکلات دیوانسالاری، با رنگ و لـعاب کاملاً قانونی می‌سازد: همان قانونی کـه از زبـان یکی از مسئولان ادارات، گفته شده "قانون دست و پای ما رو بسته" (صفحه ۴۷). قانون دست رئیس و مرئوس و ارباب رجوع را آن چنان نامرئی و پنهان و آرام بسته کـه آن را بـا هـیچ غـل و زنـجیری نمی‌توان مقایسه کرد. چون به هر حال، هر غـل و زنجیری را می‌توان با یک ابزار مکانیکی باز کـرد، اما زنجیر قانون را جز با کلید قانون نمی‌توان باز کرد و ایـن هـمان زنـجیر اعـمال قـدرت پـنهان و پراکنده‌ای است که میشل فوکو، از آن یاد مـی‌کند. اعمال قدرتی که در ظاهر بـه چشـم نـمی‌آید و از طریق شمشیر و توپ و تانک و تفنگ به کار گرفته نمی‌شود، بلکه با ابزار بوروکراسی، انسان‌ها را به بند می‌کشد. عبدالله می‌گوید:

"دوباره به یاد مدرسه، کتاب، درس و معلم‌ها افتادم... غلام محمدخان [یکی از حـاشیه‌نشینان ـ رازآور] می‌گفت: "اسم ماها را نـمی‌نویسند، هـزار بهانه می‌تراشند. یک دفعه می‌گویند سن شما زیاد است. یک دفعه می‌گویند شما خیلی گنده‌اید و بـه درد کـلاس اول نـمی‌خورید. نـمی‌دانـم، یک دفـعه می‌گویند شما حاشیه‌نشین هستید و ما اجازه نداریم

با وجود آن‌که زاویه دید داستانی اول شخص است، نویسنده واقعی و بیرون از متن، نمی‌کوشد آمرانه از زبان راوی یا قهرمان داستان، نظریات خود را بیرون بکشد.

اسم حاشیه‌نشین‌ها را توی مدرسه بنویسیم. خلاصه، هزار جور سین جیم می‌چینند تا ما را دک کنند..."
(صفحه ۲۹)

اصطلاح عامیانه "دک کردن"، در این جا به روشنی، با نظریه طرد و حذف میشل فوکو، همخوان است: "بر هر گفتمانی قواعدی حاکم است که مشخص می‌کند چه کسی در چه بافتی می‌تواند گزاره‌هایی معین را بیان کند و این قواعد [قوانین] عده‌ای را حذف و عده‌ای را حفظ می‌کند." (به نقل از "نظریه اجتماعی مدرن" یان کرایب، ترجمهٔ عباس مخبر، صفحه ۲۳۷) اما عبدالله، نوجوان بی‌خبر و بی‌پناه ما که شرایط و سن و سالش اجازه نمی‌دهد تا علل و ریشه‌های شکل‌گیری و پیدایش "حلبی‌آبادها" را دریابد، می‌گوید:

"گفتم: این راه هم چقدر طولانیه! خُب مگه مجبور بودن که حلبی‌آباد رو بیرون وسط بیابون بسازن؛ می‌آوردن سر جاده می‌ساختن."
(صفحه ۳۱)

خیرالله که سرنوشت شوم و سیاه پدرش و وضعیت اسفبار خود را دیده است، دست بردار نیست و پی ثبت نام برادرش عبدالله را می‌گیرد و او را برای ثبت‌نام به مدرسه می‌برد و عبدالله که از روی ساده‌انگاری کودکانه، می‌پندارد مدرسه در دسترس اوست، چه خوشدلانه و چه خوش باورانه، ورودش را به مدرسه توصیف می‌کند:

"در مدرسه باز بود و یک دسته بچه، همسن و سال ناصر ما، توی حیاط خوش بودند و با یک آقای سبیلو توپ بازی می‌کردند. انگار خوشی بچه‌ها، به من هم اثر کرد و یک دفعه آن قدر ذوق‌زده شدم که خیال کردم پا توی دنیای دیگری گذاشتم و فقط خودم هستم و این بچه‌ها، دلم می‌خواهد تا دنیا دنیاست، همین جا بایستم و بازی و خنده این بچه‌ها را تماشا کنم. نمی‌دانم چرا یک دفعه از زور خوشحالی و ذوق‌زدگی، گریه‌ام گرفت و بغض به گلویم چنگ انداخت."
(صفحه ۳۳)

اما ندای خیرالله، او را به خود می‌آورد؛ طوری که "یک دفعه هر چه خوشی بود، از کله‌ام پرید و راه افتادم دنبال خیرالله."
(همان صفحه)

سرانجام، پس از پرس و جوی بسیار و رفتن از این اداره و از این اتاق به آن اتاق که با گیرایی و زیبایی و با طنز گزنده به تصویر کشیده شده، به علت نداشتن شناسنامه، از عبدالله ثبت‌نام نمی‌کنند. مشکلی که از نظر عبدالله بی‌معنی است؛ زیرا او موجودی زنده است و برای اثبات زنده بودنش، به جز همان شوق و ذوق به آموختن و مدرسه رفتن، نیازمند هیچ چیز دیگری نیست، اما ببینیم بوروکراسی و بوروکرات مآبان، در پاسخ او چه می‌گویند: "عجب! این که آدم شناسنامه نداشته باشد، از نظر شما هیچ مشکلی نیست، نه؟"
(صفحه ۳۹)

اما به راستی، ایراد از کجاست و چرا پس از آن که افراد در پشت میزی جا خوش می‌کنند، با انسان‌های درمانده و نگون‌بخت، این چنین برخورد می‌کنند؟ آیا این امر به شخصیت آن‌ها برمی‌گردد؟ بی‌تردید، پاسخ منفی است و نظام بوروکراتیک، الزاماً آن‌ها را بدین سمت و سوی می‌کشاند. ماکس وبر، در پژوهشی با عنوان "صفات اساسی سازمان دیوانسالارانه" می‌نویسد: "کل کارکنان اداری که تحت آمریت بالاترین مقام قرار دارند، در خالص‌ترین حالت سنجی، صاحب منصبانی

هستند که نصب آن‌ها و انجام وظیفه کردن‌شان طبق ملاک‌هایی به وقوع می‌پیوندد." در این جا برخی از آن‌ها را ذکر می‌کنیم: "فقط در ارتباط با تعهدات شخصی خود، مورد امر و نهی قرار می‌گیرند... و هر منصب برای خود، حوزه صلاحیتی به معنای حقوقی کلمه دارد که با وضوح به تعریف درآمده است... این اشتغال، دربرگیرنده سَمت است و... ارتقا بستگی به قضاوت مافوق‌ها دارد... او در نحوه اجرای وظایفی که برعهده دارد، تابع انضباطی اکید و کنترلی ضابطه‌مندانه است."

وبر، در ادامه، می‌گوید: «سنخ خالصاً دیوانسالارانه اداره سازمان... عقلانی‌ترین وسیله شناخته شده‌ای است که برای اعمال کنترل قاطع و مؤثر بر موجودات انسانی وجود دارد." سپس می‌افزاید: "سرمایه‌داری در مراحل جدید رشد خود، قویاً گرایش به تقویت رشد دیوانسالاری دارد.... حاکمیت روحیه‌ای حاکی از غیرشخصی کردن امور توأم با نگرش‌های رسمیت‌گرایانه [نگرش رسمی و خشک - رازآور -] نه نفرتی و نه تعصبی و بنابراین، نه عاطفه‌ای و نه هیجانی. هنجارهای حاکم، عبارتند از فرایافت‌های اشخاص از وظایف سرراست، بدون توجه به ملاحظات شخصی".

(به نقل از "جامعه‌شناسی مدرن"، مؤلف: پیتر ورسلی، ترجمه حسن پویان، جلد دوم، صفحات ۱۳۸-۱۳۳)

آری جهان به ظاهر مدرن، به انسان تنها به عنوان ابزار کار می‌نگرد و با کمال خونسردی، به گفته ماکس وبر، خواهان "اعمال کنترل قاطع و مؤثر بر موجودات انسانی" است و طرفه این جاست که واژه موجودات، هم انسان و هم اشیا (و حتی حیوانات) را دربرمی‌گیرد!

نگارنده، پیش از این، به جز در داستان‌های کوتاه چخوف، دور بودن دو دنیای بوروکرات‌ها و انسان‌های ساده ستمدیده بی‌سواد و سلطه بی‌چون و چرای بوروکراسی را بدین سادگی، روشنی و تکان دهندگی ندیده (البته، بهروز تبریزی [دهقانی]، پیش از انقلاب "ملخ‌ها" را درباره مشکلات اداری کشاورزان نوشته بود که بیشتر از منظر تقابل با رژیم شاه نگاشته شده).

اما خیرالله، باز هم با سادگی و صداقت انسانی بی غل و غش و به دور از هر گونه آشنایی با پیچیدگی‌های مسایل اداری و خم و چم‌های قانونی و اژدهای دیوانسالاری، می‌گوید:

"آخه آقا اون جا توی محله حلبی آباد، هیچ کس شناسنامه نداره. ما حاشیه‌نشین هستیم. آقا، گفتیم اسم اینو بنویسیم این جا تا سواد یاد بگیره."

(همان صفحه)

آقای فیض‌آبادی (یکی از مسئولان)، در جواب خیرالله، می‌گوید: «حالا مدرسه هیچی! ولی زندگی کردن توی اجتماع که شناسنامه می‌خواد. اگر شناسنامه نباشه که...»

عموزاده، بدون آن که ردی و اثری از خود در داستان نشان دهد، در این جا با زیرکی تمام، حرف فیض‌آبادی را قطع کرده تا خواننده خود بتواند اضافه کند: «اگه شناسنامه نباشد که معلوم نیست آدم بتواند اصلاً نفس بکشد!»

خیرالله، دیگر کم و بیش فهمیده برای این که «... اونا را این جا آن جا راه بدن، اونا را آدم حساب کنن. بهشون کار بدن» (صفحه ۴۰)، ورق پاره‌ای به نام «شناسنامه» لازم است. او که پس از این همه این در و آن در زدن، مستأصل و درمانده شده، در پاسخ یکی از کارمندان سالخورده، جواب بسیار بامزه‌ای می‌دهد (والحق که عموزاده، به خوبی قدرت طنز خود را نشان داده):

«پیرمرد گفت: «چی شده؟ شناسنامه‌اش گم شده؟»

- نخیر آقا. اصلاً شناسنامه نداشته. یعنی از اولش بدون شناسنامه دنیا اومده.»

(صفحه ۴۶)

تو گویی از ما بهترانِ سکاندار «متن جامعه»،

خود با شناسنامه به دنیا آمده‌اند! خیرالله، ساده‌دلانه، درباره نداشتن «شناسنامه» توضیح می‌دهد: «... شناسنامه را به اون صورت احتیاج نداشتیم. کاری به کسی نداشتیم که شناسنامه بخواهیم.»

(همان صفحه)

و ملتمسانه، درخواست می‌کند: «شما را به بزرگی‌تون آقای رئیس، مرحمتی بکنین. این که نمی‌تونه تا آخر عمرش بی‌شناسنامه بمونه؛ ما بدبخت شدیم، بسه دیگه!»

(صفحه ۴۷)

اما دیوانسالاری بی‌احساس و عاطفه، پاسخ حاضر و آماده خود را دارد: «... نگاهی به کاغذ [رئیس اداره منطقه] انداخت، عینکش را جا به جا کرد... و آن را خواند و گفت: «ما که نمی‌تونیم همین جوری شناسنامه صادر کنیم. شناسنامه دادن هم راه دارد. شهر هرت که نیست که همین جوری به هر کسی که از راه رسید، شناسنامه بدیم... الکی که نیست قانون مملکت.»

(صفحه ۴۷-۴۶)

باری عبدالله، در جریان دوندگی‌ها و پایین و بالا رفتن، درمی‌یابد شناسنامه فقط صادر نمی‌شود، بلکه یکی از کارهای مهم (!) یکی از ادارات «باطل کردن» شناسنامه است و جالب این جاست که فوکو، این پدیده را ره آورد جامعه مدرن، برای کنترل مردم از طریق «شبکه‌ای از روابط» و اعمال قدرت پنهان می‌داند: «دولت‌ها به این موضوع پی بردند که صرفاً با رعایا و فرمانبران یا حتی با «مردم» سرکار ندارند، بلکه با یک «جمعیت» با پدیده‌های مشخص و متغیرهای منحصر به فرد، یعنی میزان زاد و ولد، مرگ و میر، امید به زندگی، باروری و نظایر آن مواجه‌اند.» در جای دیگر می‌نویسد: «روابط قدرت، حتی بر آن چه ما آن را درونی‌ترین تجربه خود، یعنی تمایلات «پنهان» خود می‌دانیم، تأثیر می‌گذارد» و اضافه می‌کند: «قانون کارآمد دولت، توصیفی است از تحمیل هماهنگ و یک پارچه قوانین بر همگان» و «دولت از ابزارها و عقلانیت‌های گوناگونی تشکیل یافته که پیوندی است بین قدرت دولت، تنظیم جمعیت و یک قدرت شبانی که در قالب هدایت کسانی که خود را سوژه تلقی می‌کنند، بیان می‌شود.» (به نقل از «متفکران بزرگ جامعه‌شناسی»، راب استونز، ترجمه مهرداد میردامادی، مقاله میشل فوکو، نوشته لارنس بارث، صفحات ۴۰۲-۳۸۲)

تأثر روانی ـ عاطفی عبدالله، از چنین روابط پیچیده‌ای و دریافت حسی تلخش، همراه با کابوس اخذ شناسنامه، آن قدر هولناک است که شب هنگام، خواب می‌بیند: «... من و خیرالله، توی اداره منطقه سرگردان هستیم و آقای رئیس می‌گوید: «نمی‌شود. اگر می‌شد که می‌نوشتم.» دوباره می‌دیدم که تنهایی توی «اداره شناسنامه» ایستاده‌ام و آن دو تا رئیسش که مثل دوقلوها بودند، با آن کتاب‌های بزرگ و سیاه‌شان ایستاده‌اند روبه‌روی من و از بالای عینکشان مرا نگاه می‌کنند و می‌گویند: «شناسنامه‌ات را بیاور باطل کنیم.» من که تنها بودم، خیلی ترسیدم و چشم‌هایم را بستم تا آن دو تا آدم را نبینم. ولی آن‌ها از پشت چشم‌های بسته‌ام

هم پیدا بودند و با قیافه‌هایی که مثل مرده‌ها بود، به طرف من می‌آمدند. هر چه می‌خواستم فرار کنم، نتوانستم و بچه‌های مدرسه هی می‌خندیدند و با هم می‌خواندند: «به‌به! مهتاب همه جا را روشن کرده است...» یک دفعه از خواب پریدم. عرق کرده بودم و مادرم و خیرالله، هنوز نشسته بودند و حرف می‌زدند. پدرم پهلوی من خوابیده بود و من سردم بود.»

(صفحه ۶۲-۶۱)

نویسنده، با توانمندی و قدرت طنز گیرایش در این قطعه، هنرمندانه، هول و هراس ناشی از فشارهای عملی و روحی ـ روانی وارده به نوجوان بینوا را با زبان و لحنی متناسب با شخصیت عبدالله به تصویر کشیده است. هربرت گینسبورگ، در مقاله‌ای با عنوان «افسانه کودک محروم»، درباره زبان و بیان کودکان طبقات تهیدست می‌نویسد: «کودک طبقه پایین، گرایش بدان دارد که احساساتش را به طور مستقیم ابراز کند... جملاتی کوتاه و ساده که اغلب ناکامل و از لحاظ نحوی ضعیف هستند... [او] نمی‌تواند روابط منطقی را مگر به شیوه‌ای خام و ناشیانه، به بیان در آورد... زبان کودک طبقه پایین، وسیله بی‌رمقی برای تفکر است. این زبان، شماری عبارات اصطلاحی و سنتی را به کار می‌گیرد که جامد، توصیفی و ساده هستند... «زبان محدود» کودک را به ادراکی ابتدایی از روابط علت و معلولی و به سمت فرایافت‌هایی سوق می‌دهد که تحلیلی نیستند، بلکه جنبه توصیفی دارند.»

(به نقل از «جامعه‌شناسی مدرن»، مؤلف: پیتر ورسلی، ترجمه حسن پویان، جلد اول، صفحات ۳۹۸-۳۹۶)

توانمندی خلیلی، در این است که توانسته با وجود لحن و بیان گزاره‌های ساده از زبان کودکی محروم، «گفتمانی» ژرف و زنده را پی بریزد. یان کرایب، می‌گوید: «هنگامی که گزاره‌ای را بیان می‌کنیم، نوعی نظم لحظه‌ای را به دنیا می‌آوریم؛ چیزی را براساس رابطه‌اش با چیز دیگر تعریف می‌کنیم. یک گزاره، غالباً به مثابه یک «رویداد» تعریف می‌شود و اصطلاح «گفتمان»، معمولاً در اشاره به مجموعه‌ای از گزاره‌ها یا رویدادهای مرتبط به کار گرفته می‌شود.»

(به نقل از نظریه اجتماعی مدرن، صفحات ۲۳۶-۲۳۵)

نویسنده «بی‌شناسنامه‌ها»، گذشته از به تصویر کشیدن وضعیت فاجعه بار و تراژیک نوجوانی حاشیه‌نشین، در ترسیم چهره‌های مسخ شده بوروکرات‌ها و دیوانسالاری لخت و روابط اداری خشک و خشن، کاملاً موفق است. کارمندانی که مانند رُبات‌ها به هم می‌مانند و مسخ‌شدگی آن‌ها آشکارا به چشم می‌آید. به گفته عبدالله «قیافه‌هایی که مثل مرده‌ها بود.» این شبکه توی در توی لابیرنت مانند و مخوف بوروکراسی که گزیر و گریزی از آن نیست، انسان‌ها را آن چنان اسیر تار عنکبوتی و هراسناک خویش می‌کند که حتی در خواب هم نمی‌توان از آن گریخت و عبدالله که عموزاده، به عنوان نویسنده مستتر، در این جا با او یکی می‌شود، چه ساده و تلخ این حقیقت حاکمیت و سلطه غول‌آدمخوار بوروکراسی را بیان می‌کند: «هر چه می‌خواستم فرار کنم؛ نتوانستم.» این فضای تراژیک و هولناک، از یک سو و خنده بچه‌های مدرسه به او در عالم خواب، نشانگر فضای کمیک ـ تراژیکی است که انسان امروزی را گرفتار خویش کرده است. این پدیده را امروزه، از خودبیگانگی می‌نامند که کرایب، آن را چنین توصیف می کند: « در حقیقت، از خودبیگانگی، مبدل شدن مردم به عروسک‌های خیمه‌شب بازی نظام اجتماعی است که خود آن‌ها پدید می‌آورند. اصطلاح «نظریه انتقادی»، در دل این طرح کلی قرار دارد. این نظریه، بر این فکر استوار است که چیزی وجود دارد که اساساً انسانی است و آن توانایی

کار دسته جمعی برای ایجاد تغییر در محیط است. این موضوع، معیاری در اختیار ما می‌گذارد که با استفاده از آن، می‌توانیم درباره جوامع موجود به داوری بنشینیم و از آن انتقاد کنیم. جوامعی که مناسبات اجتماعی ما را تکه پاره می‌کنند، به طریقی مانع از کار دسته جمعی ما می‌شوند و توانایی ما را برای انتخاب کردن و تصمیم‌گیری در تعاون با یکدیگر از بین می‌برند، باید در معرض نقد نظام یافته قرار بگیرند. آن‌ها جوامعی سرکوب گر و غیر آزادند. در نظریه انتقادی، مبنای دیگری نیز برای نقد اجتماعی وجود دارد که از سلف فلسفی مارکس، یعنی هگل، سرچشمه می‌گیرد. از دیدگاه هگل، بهره‌مند بودن از قوای عقلانی نیز یکی از ویژگی‌های معرّف بشر است. لذا هر جامعه‌ای که مانع از بسط و به کارگیری این قوه‌ها توسط مردم شود، باید مورد انتقاد قرار گیرد. در واقع، چنین جامعه‌ای عقل گریز است.»

(به نقل از «نظریه اجتماعی مدرن»، صفحات ۲۵۶-۲۵۵)

طنز چند لایه و به ظاهر ساده عموزاده که با زبانی کودکانه و سر راست بیان می‌شود، تنها فقر و پیامدهای آن را به باد انتقاد ژرف، غیرمستقیم و غیرشعاری نمی‌گیرد، بلکه بیش و پیش از آن، مناسبات و روابط زاینده چنین شرایطی را می‌شکافد و نقد می‌کند. شبکه مناسبات تو در تو و پیچیده‌ای که از رئیس تا مرئوس را مسخ کرده، از آن‌ها مرده‌هایی متحرک و جهانی «از خودبیگانه» می‌سازد که نه تنها انسان‌های بی‌پناه و درمانده چون عبدالله و خیرالله که رؤسا نیز درگیر و اسیر آن هستند. بیهوده نیست که میشل فوکو، روابط سلطه و سرکوب را در جهان مدرن، پیچیده‌تر و پوشیده‌تر و فراگیرتر از قرون وسطی می‌داند، هر چند که در دنیای برزخی [ستیز] بین مدرنیته و سنت حاکم بر کشورهای جهان سوم، ملل گرفتار، از مضار هر دو نظام مدرن و سنتی در رنجند و از نعمات و دستاوردهای مثبت و مفید هر دو محروم!

گفتیم که گفتمان هنری عموزاده، در داستان «بی‌شناسنامه‌ها»، فقط همدلی و همراهی و همدردی با انسان‌های درمانده «حاشیه‌نشین» را دربرنمی‌گیرد، بلکه لبه تیز طعن و طنز آن متوجه روابط سلطه و شبکه پاسدار چنین مناسبات فاجعه باری است که چون اژدهایی هفت سر، حتی انقلاب‌های بزرگی چون انقلاب اکتبر روسیه را بلعید و سرانجام، دیدیم که این شبکه مخوف بوروکراتیک در شوروی، به باز تولید نظام مافیایی جدیدی انجامید. به قول مارکس «همه رویدادها دو بار به وقوع می‌پیوندند؛ بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمدی.»[1] مهم نام‌ها و عنوان‌ها نیست، آن چه مهم‌تر است، شناخت مناسباتی است که منجر به باز تولید چنین چرخه‌ای می‌شود؛ چرخه مفسده آفرینی که فوکو، راه گریزی از آن پیش پا نگذاشته و عموزاده ـ یا عبدالله ـ هم این دور باطل را با زبانی کودکانه بیان می‌کند: «هر چه می‌خواستم فرار کنم، نتوانستم». این که آیا راه برون رفتی وجود دارد یا نه، به هر حال، نه وظیفه هنر و هنرمند که دردمندانه به طرح درد می‌پردازد، بلکه وظیفه دانشمندان علوم اجتماعی و سیاست‌پردازان و برنامه‌ریزان است! پس با تغییر نام و عنوان، نمی‌توان فقر و فساد و سلطه پنهان بوروکراسی را نه از جامعه سرمایه‌داری و نه سوسیالیستی و نه هیچ نظام بینابین دیگری زدود. شاید به همین دلیل، عموزاده، آگاهانه یا ناآگاهانه از ذکر دقیق

---

۱. باقر پرهام، در «هجدهم برومر لوئی بناپارت»، ترجمه کامل عبارت را به این ترتیب آورده است: «هگل، در جایی، بر این نکته انگشت گذاشته است که همه رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهان، به اصطلاح، دو بار به صحنه می‌آیند. وی فراموش کرده است اضافه کند که بار اول، به صورت تراژدی و بار دوم به صورت نمایش خنده‌دار.» صفحه ۱۰، نشر مرکز.

مکان و زمان و رخداد داستانی پرهیز کرده، تا به طرح هنری یک درد فراگیر بپردازد که کودکان و نوجوانان، اولین اسیران و قربانیان آن هستند. طرح و طنزی که گهگاه سایه سنگین رخدادهای هراسناک و وهم‌آور شبه کافکایی داستان‌های زنده یاد غلامحسین ساعدی را به رخ می‌کشد. احساس اضطراب و یا عذاب پس از مرگ پدر، نمونه‌هایی از چنین فضایی است. اما عموزاده، بر آن نیست که خواننده را در چنین فضای تلخی اسیر کند و گاه همراه با نیشتر تلخ طنز، طنزهای بامزه و شیرین را در نقد لابیرنت گیج‌کننده قدرت بوروکراسی، در داستان همراه می‌کند و فضایی دیگر می‌آفریند که طعم گس آن تا انتها در مذاق مخاطب باقی می‌ماند که نمونه‌ای از آن را می‌آوریم: «وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، من فکر می‌کردم: «توی این دنیا، انگار هر رئیسی خودش یک رئیس دیگر دارد. اگر این طور باشد، یعنی رئیس رئیس‌های دنیا، کی می‌تواند باشد؟ شکل و قیافه‌اش چه طوری است؟»

آیا بهتر، زیباتر و ساده‌تر و با لحنی کودکانه‌تر و مناسب‌تر از این می‌توان نگاه یک نوجوان را به دالان نامرئی و بی‌انتهای قدرت، بیان کرد؟ آیا این همان چیزی نیست که فوکو، چندین کتاب درباره قدرت و سلطه پنهان شبکه حاکم به ظاهر مدرن نگاشته است و عبدالله، چکیده و عصاره آن را بر زبان می‌آورد؟

آری، گناهکار این یا آن رئیس و یا مرئوس و کارمند عالی‌رتبه یا دون پایه نیست و هر کلام قانونی و گفتار رسمی را شبکه قدرتِ مسلط، مشخص می‌کند و باید گفت، حق با فوکوست که برآن است «نظم گفتار را قدرت تعیین می‌کند.» هر چند شاید این ایراد بر فوکو وارد باشد که دقیقاً و صریحاً نمی‌گوید که چنین نظم و چنین قدرتی، چگونه و در راستای منافع چه اقشار و افرادی باز تولید می‌شود و روشن نمی‌کند آیا بشر می‌تواند سرانجام راه به ناکجا آبادی ببرد یا نه؟ و گویی گفتمان هنری عموزاده نیز که در شرح درد موفق است، راه درمان را از مخاطبان می‌طلبد. هنر، بیش از درمانگری، به آسیب‌شناسی می‌پردازد و چشمان تیزبین هنرمند توانمند، چون لیزر، به عمق آسیب‌ها نفوذ می‌کند و آن‌ها را در معرض دید مخاطبان می‌گذارد. اگر بخواهیم جنبه‌ها و جلوه‌هایی از هنر را به زبان پزشکی بیان کنیم که فوکو، از این رهگذر، نقبی جامعه‌شناختی و آسیب‌شناختی به این حوزه می‌زند، هنرمند به نوعی پاتولوژی و سونوگرافی و رادیوگرافی برای شناخت دردها و بهبود روابط انسانی می‌پردازد و البته این جنبه‌ها، تنها جلوه‌هایی از جهان بیکران هنر است. کدام کتاب و تحلیل تفصیلی، بدین سادگی، حاکمیت بوروکراسی و کاغذ و کاغذبازی را بیان کرده است: «د... الکی که نیست. مدرک می‌خوان. رونوشت می‌خوان. کاغذ می‌خوان. کار مملکت که الکی نیست.»

(صفحه ۵۴)

و «آدم... باید شناسنامه داشته باشه. من الآن اگر صد تا امضا هم بکنم، باز امضایم قابل قبول نیست. چرا؟ چون شناسنامه ندارم.»

(صفحه ۵۳)

واقعاً آیا می‌توان بهتر و آشکارتر از این، سلطه «مدرک»، «رونوشت»، «کاغذ» و «شناسنامه» را بر «آدم» بیان کرد؟ آیا شگرد آشنایی‌زدایی از حاکمیت «کاغذ» و «مدرک» را می‌توان گویاتر از این به کار گرفت؟ آیا بارها و بارها همه ما نشنیده‌ایم «آدم‌های اسم و رسم‌دار» و به آن توجه نکرده‌ایم که این «اسم» و «رسم» از کجا آمده و چرا برخی‌ها دارند و برخی‌ها هم «بی‌اسم و رسم» و یا به قول عموزاده، «بی‌شناسنامه» و یا بی‌هویت مانده‌اند؟

خیرالله و عبدالله، این جوان و نوجوان بینوا، با همه دوندگی‌ها و جان سختی‌ها، نه تنها موفق به دریافت شناسنامه و ثبت‌نام نمی‌شوند، تازه پس از درگذشت پدرشان درمی‌یابند که پس از مرگ هم

نویسنده، با توانمندی و قدرت طنزگیرایش در این قطعه، هنرمندانه هول و هراس ناشی از فشارهای عملی و روحی ـ روانی وارده به نوجوان بینوا را با زبان و لحنی متناسب با شخصیت عبدالله به تصویر کشیده است.

برای اجازه دفن، شناسنامه لازم است و تنها موردی که نیازی به شناسنامه ندارد، «مردن» است که خوشبختانه، اختیارش دست هیچ یک از رئیس، رؤسا نیست!

پس از مرگ پدر که جنازه‌اش بر دست افراد خانواده مانده، داستان با این طنز تلخ و گزنده به پایان می‌رسد: «این دفعه می‌رفتیم تا دو شناسنامه بگیریم: یکی برای پدرم که دیشب مرده بود و یکی هم برای من که هنوز زنده بودم.»

داستان «بی‌شناسنامه‌ها»، خلاصه تاریخ زندگی کسانی است که به گفته زنده یاد، دکتر امیرحسین آریانپور «به دنیا آمدند، زجر کشیدند و مردند!»

آیا به راستی، برای این گونه زندگی، نیازی به شناسنامه هست؟ پاسخ را از ناله‌های سوزناک نی مولانا یا «دور ملک» سخنگوی سوزهای «بی‌شناسنامه‌ها» بشنویم:

اگر نی پرده‌ای دیگر بخواند
نیستان را به آتش می‌کشاند!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی